

# ایدئولوژی بحران

تہ اہتمامی

مزدک تمجیدی



Patrick Tilp

نوک پیکان نقد در «نامیدن تعلیق»، دست کم در تصور من، متوجه «ایدئولوژی گذار» بود. گذار از سنت به تجدد، از استبداد به دموکراسی، از جامعه‌ی توده‌ای به جامعه‌ی مدنی، از فرهنگ سیاسی آمرانه به فرهنگ مشارکتی و نظایر آن. ایدئولوژی‌ای که با صورت‌بندی شرق‌شناسانه‌ی خود از وضعیت، لحظه‌ی حال را در فقدان و نقصان آنچه گویی جایی دیگر به‌تمامی تحقق یافته است می‌فهمید. «اکنون» را در مقام هاویه و نابسندگی در برابر آینده‌ای مطلوب تصویر می‌کرد و بدین ترتیب آن را از امکان مواجهه‌ی انتقادی تهی می‌ساخت. نقدی که معتقدم منسجم و مؤثر ترتیب داده شد، و به پیروی از هگل، قوی‌ترین نقاط حریف و نه کاستی‌های آشکارش را نشانه گرفت.

اما «نامیدن تعلیق» در پایان یک دوره رخ داد. دوره‌ای که در آن تعلیق مواجهه‌ی انتقادی با لحظه‌ی حال، عمدتاً از خلال گفتارهایی الهام‌گرفته از جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و تاریخ صورت می‌گرفت. در دوره‌ی پس از آن، که تا امروز ادامه دارد، اقتصاد به تدریج از پستوی اتاق‌های بازرگانی، محافل مشورتی و نهادهای تقنینی و سیاست‌گذاری بیرون آمد و بار صورت‌بندی و معنابخشی به وضعیت را بر دوش گرفت. مفهوم کنونی در دوران جدید دیگر نه گذار، که «بحران» است. اگر در دهه‌های پیش، گذار کلیدواژه‌ی فهم وضعیت بود، اکنون این نقش را بحران ایفا می‌کند. بحران، گذار جدید است.

البته همین‌جا باید درنگ کرد و از خود «تعلیق» پرسید. تعلیق، بنا بر فهمی که این جستار بر آن استوار است، به زندگی و مناسبات اجتماعی بازنمی‌گردد. جامعه هرگز در تعلیق نیست. زندگی اجتماعی با همه‌ی تکه‌پارگی‌ها، شکست‌ها و خشونت‌ها همواره در جریان است. تعلیق نه وصف زندگی که نامیدن ادراک و نسبتی خاص با جهان اجتماعی است. زندگی همواره در نسبت با «کل» قابل فهم می‌شود. و این کل، در سازوبرگ ادراکی ما (که خود این «ما» نیز با حمل همین ادراک تعریف می‌شود و همگان را در برنمی‌گیرد) موجودیتی تاریخی، سیاسی و خیالی به نام دولت-ملت ایران است. تعلیق نه در متن زندگی، بلکه در شکاف میان زندگی و قاب کلی دولت-ملت عمل می‌کند.

ایدئولوژی گذار این شکاف را با ارجاع به آینده‌ای تحقق نیافته پر می‌کرد. اکنون را به آینده‌ای حواله می‌داد که قرار بود در آن کل به سامان برسد. جامعه اگر آشفته بود،

چون هنوز مدرن نشده بود. سیاست اگر خشن بود، چون هنوز دموکراتیک نشده بود. قانون اگر بی اعتبار بود، چون هنوز نهادینه نشده بود. اخلاق اگر فرسوده بود، چون هنوز شهروندی شکل نگرفته بود. بدین ترتیب همه‌ی مناسبات و پویایی‌های اجتماعی به نشانه‌های فقدان بدل می‌شدند. اکنون، نه به‌مثابه قلمرو زندگی اجتماعی، بلکه به‌مثابه تعویق آینده فهم می‌شد. پس تعلیق به معنای تعلیق زندگی نیست، به معنای تعلیق امکان فهم و مواجهه با زندگی در حال شکل گرفتن و دگرگون شدن است.

دهه‌ی هشتاد شمسی را احتمالاً بتوان دهه‌ی گذار از گذار به بحران نامید. دهه‌ای که در آن «هشدار»ها بدو از سوی جامعه‌شناسانی صادر شدند که «فروپاشی اجتماعی» را در افق انتظار خود می‌دیدند. «فروپاشی» مفهومی بود که از «فروپاشی سیاسی» (مانند سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی) وام گرفته و به «اجتماعی» دوخته شده بود تا پیامی معوج اما هشدارآمیز صادر شود: ما در حال لغزیدن به قعر هستیم. مراد اما احتمالاً برجسته کردن ناامیدی از سیاست نمایندگی، تعمیق نابرابری، و امکان ظهور اعتراضات توده‌ای بود. از دهه‌ی ۱۳۹۰ به بعد، و به‌ویژه پس از ۱۳۹۸، زبان فروپاشی اجتماعی به تدریج جای خود را به زبان بحران اقتصادی و حکمرانی داد. انباشت مشکلات دیرپا در اقتصاد، تعمیق اثر تحریم‌ها و انباشت اثر مخرب سیاست‌های نولیبرالی، در کنار بحران‌های محیط‌زیستی همه دست به دست هم دادند تا «بحران» به مفهوم غالب بدل شود.

در دوره‌ی جدید کارشناسان اقتصادی و مدیران سابق سیاست‌گذاری یکی پس از دیگری از مجموعه‌ای از بحران‌های هم‌زمان گفتند: تورم مزمن و بی‌سابقه، صندوق‌های بازنشستگی در مسیر ورشکستگی، آب و خاکی که فرسوده‌اند و محیط‌زیستی که نشانه‌های «تهدید تمدنی» را به رخ می‌کشد، و سیاستی که دچار «انسداد» شده است. تعبیری چون «بربحران‌ها» از همین جا رواج یافت: وضعیتی که در آن نه در یک حوزه، بلکه همه‌ی حوزه‌ها با هم در بحران‌اند. با رواج اصطلاحاتی مانند «ناترازی» و «برناترازی»، زبان بحران کم‌کم به زبانی فراگیر بدل شد که هر موضوعی را می‌تواند در دل خود جای دهد و از طریق منطق اضطرار، همه چیز را به صف اقدام فوری فراخواند.

اکنون اقتصاد، و نه جامعه‌شناسی یا علوم سیاسی، بار اصلی معنابخشی به وضعیت را به دوش گرفته است. اقتصاددانان با زبانی فن‌سالارانه، از شاخص‌ها و آمارهایی سخن می‌گویند که پیام واحدی دارند: ما در آستانه‌ی فاجعه‌ای بزرگ هستیم. زبان تکنیکی «سقف تحمل»، «دوره‌ی طلایی اصلاح ساختاری» و «پنجره‌ی فرصت»، نه فقط توصیف، که نسخه‌ی کنش را نیز پیش‌نویس می‌کند: همین حالا، پیش از آن که دیر شود.

در ایدئولوژی‌گذار حساسیت‌ها همواره معطوف به موانع و آسیب‌ها بود. یعنی هر آنچه که گذارِ مقدّر را به تعویق می‌انداخت. و البته اغلب این موانع و آسیب‌ها ذیل گفتارهای شرق‌شناسانه، از جنس خلق‌و‌خو و عادات و باورهای فرهنگی خوانده می‌شدند. جامعه در این قاب نه درگیر مناسبات مادی، نهادی و تاریخی، بلکه گرفتار عادت‌های بد خود بود. گویی این باورها و عادت‌های ناپسند مردم و حاکمان بود که حرکت تاریخ را متوقف کرده بود.

در ایدئولوژی بحران اما حساسیت‌ها دیگر نه معطوف به موانع گذار، که معطوف به «شدت» هاست. شدت مخاطرات، شیب دره‌های پیش‌رو، عمق کسری‌ها، سرعت فرسایش‌ها، بزرگی ناترازی‌ها، نزدیکی به نقاط بی‌بازگشت. این‌جا دیگر سخن بر سر جامعه‌ای نیست که به اندازه‌ی کافی مدرن نشده است، بلکه بر سر مجموعه‌ای از آستانه‌هاست که هر لحظه ممکن است از آنها عبور کنیم. عددها پشت سر هم می‌آیند تا شدت را به ادراک تحمیل کنند: درصد تورم، حجم کسری، عمق فرونشست زمین، نرخ مهاجرت، جمعیت پناهندگان و از این دست.

اما در همین‌جا تناقضی بنیادین پدیدار می‌شود. از آنجا که هر دم آستانه‌ی جدیدی از شدت آشکار می‌شود و به تجربه درمی‌آید، حساسیت به شدت نیز به تدریج از میان می‌رود. بحران برای آن‌که اثر کند باید آستانه‌ای تازه بسازد. باید نامی بزرگ‌تر بیابد، عددی هولناک‌تر نشان دهد، افقی نزدیک‌تر از فاجعه، و فاجعه‌ای عظیم‌تر ترسیم کند. اما این چرخه اندک‌اندک بدن‌ها و روان‌ها را بی‌حس می‌کند. هنگامی که هر هفته در آستانه‌ی فروپاشی‌ای تازه‌ایم، دیگر آستانه معنای خود را از دست می‌دهد. هنگامی که هر حوزه‌ای گرفتار ابربحران است، دیگر بحران به‌سختی می‌تواند توجه را سامان دهد. هراس، به جای آن‌که به اندیشه و کنش بینجامد، به وضعیت عادی بدل می‌شود. فرد

و جامعه می‌آموزند که زیر بار هشدارهای بی‌پایان و در آستانه‌ی دائمی فاجعه زندگی کنند. نه از آن‌رو که هشدارها دروغ‌اند، بلکه از آن‌رو که شکل به ادراک درآمدنشان امکان حساسیت و اقدام را می‌فرساید.

از سوی دیگر، ایدئولوژی بحران با تزریق بی‌حسی به پیکر گروه‌های اجتماعی آن‌ها را مهبیای انواع و اقسام شوک‌درمانی می‌کند. نه فقط به این معنا که تصمیم‌های ناگهانی اقتصادی را قابل پذیرش جلوه می‌دهد، بلکه به این معنا که می‌تواند ظرفیت اعتراض به خود منطق اضطراب را از میان ببرد. وقتی جامعه از پیش در وضعیتی از بی‌حسی نسبت به شدت‌هاست، هر ضربه‌ای می‌تواند با این استدلال همراه شود که ضربه‌ای بزرگ‌تر در راه بود. افزایش ناگهانی قیمت‌ها، حذف حمایت‌ها، آزادسازی‌ها، انقباض‌ها، خصوصی‌سازی‌ها، جابه‌جایی هزینه‌ها به دوش خانوارها، همه می‌توانند در زبان اجتناب از فاجعه توجیه شوند. شوک دیگر خشونت نیست، درمان است. و اگر درمان دردناک است، این درد نه نشانه‌ی خطا، بلکه نشانه‌ی ضرورت خوانده می‌شود.

همان‌طور که جنت رویتمن نشان می‌دهد، بحران یک «مقوله‌ی داوری» نیز هست.<sup>۱</sup> نامیدن چیزی به‌عنوان بحران، نه فقط وضعیت را توصیف می‌کند بلکه ما را در چارچوب خاصی از پرسش و پاسخ قرار می‌دهد. وقتی بحران اعلام می‌شود، پرسش‌ها قابل پیش‌بینی‌اند: چه کسی مقصر است؟ کجا خطا شده است؟ کدام اقدام فوری لازم است؟ و در مقابل، پرسش‌های دیگری به حاشیه می‌روند: چرا ساختارهای موجود چنین وضعیتی را (باز) تولید کرده‌اند؟ چه پیش‌فرض‌هایی در خود دانش یا در منطق حکمرانی باعث انباشت مشکلات شده است؟ کدام مناسبات مادی و تضادهای اجتماعی ما را به اینجا رسانده و از نو خواهند رساند؟ بحران بیش از آن‌که واقعیتی بیرونی باشد چارچوبی است برای مواجهه و کنش. چارچوبی که امکان برخی نقدها را فراهم و برخی دیگر را مسدود می‌کند.

بحران، حتی به قیمت ویرانی و قتل‌عام، راه‌کارهای اضطرابی را مشروعیت می‌بخشد. اما همین راه‌کارهای اضطرابی، ساختارها را دست‌نخورده باقی می‌گذارند. هر بحرانی که فروکش می‌کند، ساختارهایی که آن را پدید آورده‌اند همچنان پابرجا می‌مانند و بحران تازه‌ای از دل همان‌ها زاده می‌شود. رویتمن به‌درستی نشان می‌دهد

که این نام‌گذاری، خود دستور کار نقد را تعیین می‌کند: به‌جای اندیشیدن به بدیل‌ها، کنش ما را به حسابرسی فوری و اعلام موضع فرو می‌کاهد.

اگر در زمان‌مندی گذار، زمان حال تعلیق می‌شد چون هنوز به فرجام نرسیده بود، در زمان‌مندی بحران نیز زمان حال به بهانه‌ی «در آستانه‌ی انفجار» بودن تعلیق می‌شود. در اولی لحظه‌ی حال ارزش مطالعه ندارد چون ناپایدار، آشوبناک و موقتی است. و در دومی، ارزش مطالعه ندارد چون آن‌چه فوریت دارد مداخله به هر قیمت، به هر وسیله، و با هر هزینه‌ای است. در هر دو، اکنون نه به‌مثابه وضعیتی تاریخی با تضادهایی درونی، بلکه به‌مثابه یک مرحله‌ی ناقص یا لحظه‌ای اورژانسی فهم می‌شود. و به این ترتیب از چنگ فهم انتقادی می‌گریزد: یا به آینده حواله می‌شود، یا به انفعال از ترس فاجعه. و در هر دو زمان‌مندی، تفکر به کنش‌هایی از پیش مقرر، اصلاحاتی خطی در افق توسعه، و یا اقدامات ضربتی در افق نجات سوق داده می‌شود.

نکته‌ی مهم این است که بحران نیز مانند گذار ناگزیر به «کل» بازمی‌گردد: به موجودیتی به نام ایران. مسئله‌ی معیشت در یک ناحیه، مسئله‌ی آب در یک دشت، یا تنش اجتماعی در یک محله تا وقتی به امنیت ملی یا بقای کل نظم موجود پیوند نخورند، عموماً در مقام «بحران» به رسمیت شناخته نمی‌شوند. بحران همیشه کلی است و کلیت عموماً دولت-ملتی است که بی ارتباط با این جزئیات تصور می‌شود. این چارچوب، فهم ما را از وضعیت و مناسبات عینی معوق می‌کند. حاصل کار نوعی نادیدنی کردن رنج‌ها و معضلاتی است که تنها وقتی به سطح کلان سرریز می‌کنند شنیده و سپس در منطق اورژانسی سرکوب می‌شوند.

در این معنا، بحران و تعلیق به هم گره می‌خورند. بحران در ظاهر مخالف تعلیق است زیرا در پی تصمیم و اقدام عاجل است. اما این تصمیم‌خواهی خود صورتی دیگر از تعلیق است. بحران امکان اندیشیدن به زندگی اجتماعی را تا زمانی که در غالب تهدیدی علیه کل صورت‌بندی نشود به تعویق می‌اندازد. همان‌طور که ایدئولوژی گذار، روستا، حاشیه، کارخانه، مدرسه، خیابان و کارخانه را تنها در نسبت با آینده‌ای دریغ‌شده می‌دید، ایدئولوژی بحران نیز آن‌ها را تنها در نسبت با خطر فروپاشی کل می‌فهمد. در هر دو، پویایی‌های اجتماعی از خود تهی می‌شوند و به نشانه‌هایی برای کشف عاقبت ایران بدل می‌شوند. مسئله نه انکار اهمیت کل است و نه رمانتیزه کردن جزء. مسئله

این است که کل چنان بر دستگاه ادراکی ما مسلط می‌شود که جزء تنها وقتی مرئی می‌شود که به خطری فوری برای بقای کل بدل شده باشد.

در چرخش به سوی اقتصادمحور شدن زبان، نوعی «اخلاق محاسبه» نیز تثبیت شده است: آن چه عددپذیر است «واقعی»، و آن چه به دشواری اندازه‌گیری می‌شود، فرعی و انتزاعی تلقی می‌شود. بدین ترتیب کیفیت‌های زیسته پشت نمودارها پنهان می‌مانند و در مقابل، «آستانه‌های کمی» به زبان اخلاقی توجیه تصمیم‌ها بدل می‌شوند. هر چه کمی‌تر، مشروع‌تر. نتیجه آن است که سیاست‌ورزی دموکراتیک به منزله‌ی گفت‌وگو بر سر خیر عمومی به زبان هزینه-فایده و مدیریت ریسک تقلیل می‌یابد. بحران نه امکانی برای بازاندیشی وضعیت و مناسبات اجتماعی، بلکه فرصتی برای بهینه‌سازی همان قواعدی است که ما را به این‌جا رسانده‌اند.

در گذار از گذار به بحران پرسش از دولت نیز دگرگون می‌شود. در ایدئولوژی گذار، پرسش از شکل دولت و شکل رابطه‌ی دولت با ملت همواره جزو پرسش‌های کانونی بود. این که دولت چگونه باید مهار شود، چگونه باید پاسخ‌گو شود، چگونه باید از پاتریمونیالیسم فراتر رود، چگونه باید نسبت خود را با ملت، نهادهای مدنی، طبقات، اقوام، دین، قانون، انتخابات، حزب و آزادی تعریف کند. حتی آن‌جا که این پرسش‌ها در زبان توسعه‌گرایانه یا شرق‌شناسانه صورت‌بندی می‌شدند، دولت همچنان محل مسئله بود. دولت باید اصلاح می‌شد، دموکراتیک می‌شد، مدرن می‌شد، ملی می‌شد، عقلانی می‌شد. دولت هم مانع بود و هم ابزار. هم علت تأخیر بود و هم عامل تحقق گذار.

در ایدئولوژی بحران اما این دو پرسش، یعنی پرسش از شکل دولت و پرسش از شکل رابطه‌ی دولت با ملت، به تدریج موضوعیت خود را از دست داده‌اند. دولت به جایگاهی خالی بدل شده است که دیگر، مادامی که در امور ملت مداخله نکند، اهمیتی ندارد چه چیز آن را اشغال می‌کند. اگر در دوران گذار، دولت به‌مثابه یگانه عامل تحقق بخشیدن به گذار ادراک می‌شد، در دوره‌ی بحران، دولت به‌مثابه یگانه عامل ایجاد و تعمیق بحران درک می‌شود. آنچه از دولت طلب می‌شود نه آزادی، نه برابری، نه دموکراسی، نه عدالت، نه آموزش عمومی، نه مراقبت اجتماعی، نه بازتوزیع، نه حتی نمایندگی، بلکه عقب‌نشینی است. دولت خوب دولتی است که مزاحم نشود. دولتی که

قیمت‌گذاری نکنند، مداخله نکنند، استخدام نکنند، یارانه ندهند، نظم ندهند، نخواهد، نسازد، دست نبرد. دولتی که تهی باشد. حتی کسانی که در رؤیای بناپارتیسم غوطه می‌خورند، بناپارت را برای ساختن و پرکردن دولت نمی‌خواهند، برای تهی‌کردنش می‌خواهند.

به بیانی دیگر، «الاهیات بازار» جایگاه نمادین دولت را پیشاپیش از آن خود کرده است. بازار دیگر صرفاً یک سازوکار مبادله یا تخصیص منابع نیست و به افق طبیعی ظهور نظم بدل شده است. همان‌جا که دولت باید کنار برود، زندگی با منطق بازار نظم خود را باز خواهد یافت. همان‌جا که مداخله برداشته شود، قیمت‌ها حقیقت را خواهند گفت. همان‌جا که دولت چیزی نسازد، بخش خصوصی آباد می‌کند. همان‌جا که دست نامرئی آزاد شود، جامعه از بحران بیرون خواهد آمد. این تخیل، سیاست را به رفع مزاحمت تقلیل می‌دهد. بدین ترتیب دولت دیگر نه محل نزاع بر سر شکل حیات جمعی، بلکه منبع اختلال در نظم طبیعی بازار ادراک می‌شود.

در لحظات پرشماری از جنبش‌های اجتماعی اخیر نیز می‌توان این ادراک از دولت را به‌وضوح دید. مطالبه‌ی دولت «نرمال» که قرار است به ظهور «زندگی نرمال» بیانجامد، یعنی طلب دولتِ تهی. «نرمال»، که به جای آزادی و برابری و دموکراسی به خواستی همگانی بدل شده است، همزاد «بحران» است. زندگی نرمال دقیقاً در برابر زندگی بحرانی معنا می‌یابد. اما نرمال، به‌ظاهر ساده و بی‌ادعا، حامل یک حذف بزرگ است: حذف پرسش از شکل زندگی مشترک. نرمال یعنی دولتی که مثل دولت‌های دیگر کار کند، اقتصادی که مثل اقتصادهای دیگر بچرخد، جامعه‌ای که مثل جامعه‌های دیگر نفس بکشد، مرزی که مثل مرزهای دیگر کنترل شود، پولی که مثل پول‌های دیگر ارزش داشته باشد، پاسپورتهای که مثل پاسپورتهای دیگر اعتبار داشته باشد. اما در این خیال «مثل دیگران» بودن، پرسش از عدالت، شکل بازتوزیع، رابطه‌ی مرکز و حاشیه، حق کار، حق مسکن، حق آموزش، حق درمان، مسئله‌ی قومیت، جنسیت، مهاجرت، و خود معنای ملت به تعویق می‌افتد و به تعلیق درمی‌آید. نرمال، به جای آن‌که پرسشی سیاسی باشد، پاسخی پیشاپیش آماده و تهی است.

از این منظر، نرمال‌خواهی تنها بیان خستگی از رنج‌های بی‌پایان نیست، هرچند بی‌تردید چنین هست. بیان میل به تنفس، به پیش‌بینی‌پذیری، به فرار از فرسایش

روزمره، به خلاصی از تحقیرهای کوچک و بزرگ هم هست. اما هنگامی که این میل در زبان ایدئولوژی بحران صورت‌بندی می‌شود، به جای آن‌که به پرسش از امکان‌های زندگی جمعی بینجامد، به طلب حذف دولت از زندگی ملت بدل می‌شود. در این‌جا ملت نیز همچون دولت انتزاعی می‌شود. ملتی که قرار است فقط زندگی کند، کار کند، مصرف کند، سفر کند، انتخاب کند، و از مداخله‌ها باشد. اما این ملت تهی همان‌قدر بر ساخته است که دولت تهی. زیرا هیچ ملتی بیرون از شکل‌های مراقبت، بازتوزیع، قانون و مرز وجود ندارد. دولت اگر کاملاً تهی شود، چیزی از زندگی جمعی باقی نمی‌ماند مگر بازار و خانواده و خیریه و قلدران محلی. و این‌ها نه بیرون از قدرت‌اند و نه عاری از خشونت. و در زمانی که سرمایه و الیگارش‌ی بیش از همیشه تمرکز یافته‌اند، دست‌شستن از دولت معنایی جز تقدیم حیات اجتماعی به دست پنهان آن‌ها ندارد.

ایدئولوژی بحران منحصر به ایران نیست. در مقیاسی جهانی نیز بحران به زبان غالب بدل شده است: بحران اقلیمی، بحران پناهجویان، پاندمی، بحران دموکراسی‌های لیبرال و برآمدن راست افراطی. [به قول برونو لاتور](#) طبقه‌ی متوسط جهانی که خود را سوار بر هواپیمای جهانی شدن می‌دید ناگهان با این آگاهی برآشوبنده روبه‌رو شد که نه تنها مقصد پرواز دیگر وجود خارجی ندارد، بلکه مبداء نیز از میان رفته و بازگشت به آن ممکن نیست. از همین رو در سطح جهانی نیز بحران به مقوله‌ی داوری بدل شده است. بحران اقتصادی به محض نامیده شدن به شوک‌درمانی مشروعیت می‌بخشد. بحران اقلیمی به‌جای گشودن بحث‌های بنیادین درباره‌ی منطق توسعه، به بازارهای کرین و فناوری‌های سبز حواله داده می‌شود. بحران پناهجویان، به‌جای نقد سیاست‌های جنگ‌افروزان و استعماری، به تقویت مرزها و تکنیک‌های بازدارنده می‌انجامد. در همه‌ی این موارد بحران راه را برای مدیریت اضطراری هموار و پرسش‌های بنیادی‌تر تعلیق می‌کند.

ایدئولوژی ایرانی بحران نیز آینده را عمدتاً در قالب «اجتناب از فاجعه» می‌آفریند. آینده‌ای منفی که باید از آن گریخت و نه افقی مثبت که باید آن را ساخت. نتیجه آن است که حال، نه به‌عنوان زمینی برای ساختن بدیل‌ها، بلکه صرفاً به‌عنوان دالانی برای فرار سامان می‌یابد. این هم‌آوایی نشانه‌ی پیوند ساختاری اقتصاد سیاسی ما با منطق جهانی‌ای است که «بحران» را به موتور معنابخشی سیاست و دانش بدل کرده است.

در این میان، اینتلیجنسیا اثر و مرجعیت خود را بیش از همیشه از دست داده است و کارشناسان بحران و سلبریتی‌ها جایش را پر کرده‌اند. مسئله بازگشت به عصر طلایی روشنفکران نیست. مسئله دگرگونی خود میدان مرجعیت است. در دوره‌ی گذار، روشنفکر، جامعه‌شناس، نظریه‌پرداز سیاسی، مورخ و مترجم مفاهیم هنوز می‌توانستند در مقام کسانی ظاهر شوند که نسبت حال و آینده را توضیح می‌دهند. آنان نقشه‌ی راه می‌کشیدند، عقب‌ماندگی را تبیین می‌کردند، امکان دموکراسی را می‌سنجیدند، جامعه‌ی مدنی را تعریف می‌کردند، از استبداد شرقی و فرهنگ سیاسی و سنت و تجدد سخن می‌گفتند. این مرجعیت بی‌مسئله نبود، و خود قلب تپنده‌ی ایدئولوژی گذار بود. اما هنوز با نوعی دعوی نظری همراه بود. هنوز باید استدلالی ساخته می‌شد، تاریخی روایت می‌شد، مفهومی ترجمه می‌شد، سنتی نقد می‌شد، آینده‌ای تصویر می‌شد.

در ایدئولوژی بحران، اما مرجعیت از کسی که نسبت‌ها را صورت‌بندی می‌کند به کسی منتقل می‌شود که شدت را اعلام می‌کند. کارشناس بحران کسی است که در بهترین حالت عدد دارد، نمودار دارد، تجربه‌ی سیاست‌گذاری دارد، از جلسه‌های بسته خبر دارد، می‌داند «کف» و «سقف» کجاست، می‌تواند بگوید چند ماه وقت مانده است، کدام صندوق زودتر می‌ترکد، کدام بازار زودتر از کنترل خارج می‌شود، کدام تصمیم هرچند دردناک اجتناب‌ناپذیر است. سلبریتی نیز کار دیگری انجام می‌دهد اما در همان میدان عمل می‌کند: او شدت را قابل‌احساس می‌کند. رنج را به تصویر بدل می‌کند، خشم را به صدا بدل می‌کند، فاجعه را در قالب بدن و چهره و روایت فوری به گردش درمی‌آورد. کارشناس بحران و سلبریتی دو قطب ظاهراً متضاد یک نظم‌اند: یکی با عدد سخن می‌گوید و دیگری با عاطفه، اما هر دو در دستور زبان فوریت عمل می‌کنند.

بدین‌ترتیب آنچه تضعیف می‌شود نه صرفاً منزلت روشنفکران، بلکه امکان میانجی‌گری نظری است. میانجی‌گری‌ای که بتواند میان عدد و تجربه، میان کل و جزء، میان رنج موضعی و ساختار تاریخی، میان سیاست‌گذاری و عدالت، میان دولت و ملت فاصله‌ای انتقادی ایجاد کند. فضای عمومی یا به زبان کارشناسی واگذار می‌شود یا به انفجارهای عاطفی. یکی می‌گوید چاره‌ای نیست جز تصمیم دردناک. دیگری می‌گوید دیگر هیچ چیز قابل تحمل نیست. هر دو می‌توانند درست بگویند، اما هیچ‌یک ضرورتاً فضایی برای اندیشیدن به این نمی‌گشایند که چرا تصمیم‌ها همواره دردناک‌اند و تحمل

همواره بر دوش گروه‌هایی خاص می‌افتد. از همین روست که نقد بحران نمی‌تواند صرفاً نقد اقتصاددانان یا نقد سلب‌ریتی‌ها باشد. باید خود سازوکار تولید مرجعیت در دوران بحران را موضوع نقد قرار دهد.

اما چگونه می‌توان از ایدئولوژی بحران به سوی نقد بحران عزیمت کرد؟ چند پیشنهاد: می‌باید از هرجا که نوای بحران به گوش می‌رسد پرسید این نام‌گذاری از کی و چگونه صورت‌واره‌ی فهم را تغییر داده است. چه مفاهیمی را کنار زده و کدام کنش‌ها را ممکن یا ناممکن کرده است؟ می‌باید در کنار شاخص‌های کمی به شناخت جزئی‌نگرانه و هم‌زمان نظری‌فرآیندهای تاریخی و اجتماعی، به نقد اقتصاد سیاسی، و به کیفیت‌های زیسته بازگردیم. می‌باید هرجا بحران به «بی‌بدیلی» منجر شد، دقیقاً همان‌جا توقف کنیم و بدیل‌ها را نه به‌منزله‌ی توهم، که به‌عنوان امکان سیاست جدی بگیریم.

می‌باید به‌جای بسنده کردن به اعلام فساد و کسری مژمن بودجه و ناگزیر دانستن شوک‌درمانی، روندهای تاریخی تولید کسری و بازتولید فساد را در پیوند با ساختار درآمدی دولت، رابطه‌ی دولت-بنگاه، و سیاست‌های بازتوزیعی و رانتی بازخوانی کنیم. بحران در این قاب نشانگان یک نسبت مادی و تاریخی است. می‌باید به‌جای فروکاستن مسئله به «مدیریت مصرف»، پیوند ژرف الگوهای توسعه‌ی صنعتی و کشاورزی با فرسایش منابع و شکل‌های نابرابر آسیب‌پذیری را نشان دهیم. بحران آب یا ناترازی انرژی، بدون این پیوندها، صرفاً به مسئله‌ای فنی بدل می‌شوند که قرار است کارشناسان صالح آن را حل کنند. می‌باید نشان دهیم چگونه برخی صورت‌های دانش، به‌ویژه جریان مسلط اقتصاد در کشور، به صورت‌های قدرت گره خورده است و چگونه این گره، برخی گزینه‌ها را «عقلانی» و برخی دیگر را «غیرعلمی و ناممکن» معرفی می‌کند. در این قاب، بحران می‌تواند کار سیاسی دانش را عیان کند.

اما نقد بحران می‌باید یک گام دیگر نیز بردارد. باید از خودِ کل بپرسد. از این که چرا رنج‌ها، فرسایش‌ها، خشونت‌ها و ابتکارهای زندگی اجتماعی تنها هنگامی جدی گرفته می‌شوند که در سرگذشت دولت-ملت جای بگیرند. باید نشان دهد که «ایران» به‌عنوان کل، نه افقی طبیعی و بی‌واسطه، بلکه صورت‌بندی تاریخی و سیاسی خاصی از نسبت میان سرزمین، جمعیت، دولت، اقتصاد، زبان، مرز و آینده است. این به معنای

بی‌اعتنایی به ایران نیست. برعکس، شاید تنها راه جدی گرفتن ایران همین باشد که آن را از جایگاه بدیهی و قدسی پایین بیاوریم و به صورت مسئله بدل کنیم. آن‌گاه می‌توان پرسید کدام رنج‌ها به نام ایران شنیده می‌شوند و کدام رنج‌ها به نام ایران خاموش می‌مانند؟ کدام مناطق تنها وقتی دیده می‌شوند که امنیت کل را تهدید کنند؟ کدام بدن‌ها تنها وقتی موضوع سیاست می‌شوند که به عددی در بحران جمعیت، مهاجرت، سلامت یا امنیت بدل شوند؟ کدام زندگی‌ها هرگز به آستانه‌ی بحران نمی‌رسند، چون از آغاز بیرون از محاسبه‌ی کل قرار گرفته‌اند؟

اگر ایدئولوژی گذار روزگاری ما را در افق آینده‌ای مدرن و دموکراتیک معلق نگاه می‌داشت، امروز ایدئولوژی بحران ما را در آستانه فاجعه‌ی دائمی نگاه می‌دارد. در اولی انتظار آینده‌ای دریغ‌شده و در دومی هراس از آینده‌ای فاجعه‌بار جایگزین درک انتقادی اکنون می‌شود. در هر دو، زمان حال از امکان فهم انتقادی وضعیت تهی می‌شود. برای گسستن از این دور می‌باید پرسش را تغییر دهیم. به جای آن که بپرسیم «چه باید کرد تا از بحران عبور کنیم؟» بپرسیم «چرا همواره در وضعیت بحران قرار می‌گیریم؟» و «چه چیزی ما را به تکرار این چرخه محکوم می‌کند؟»

این تغییر پرسش ما را از «بحران» به «ضدبحران» می‌برد: از پذیرش بحران به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت تفکر، به قرار دادن خود بحران در جایگاه موضوع آن. آن‌گاه است که راهکار اضطراری می‌تواند جای خود را به نقد تاریخی و ساختاری دهد. نقدی که نه آینده‌ای بدون بحران را وعده می‌دهد و نه حال را به اضطراری همیشگی تقلیل می‌دهد. بلکه می‌کوشد اکنون را با همه‌ی تناقض‌ها و تضادهایش موضوع مواجهه، اندیشیدن، و مداخله قرار دهد.

ضدبحران، اگر چنین نامی روا باشد، نه آرامش کاذب است و نه انکار فاجعه. نه می‌گوید آب هست، بودجه هست، صندوق‌ها روبه‌راه‌اند، تحریم‌ها بی‌اثرند، مهاجرت مهم نیست، فرسایش اجتماعی رخ نداده است. ضدبحران از راه انکار بحران شکل نمی‌گیرد. از راه امتناع از پذیرفتن بحران به‌عنوان تنها زبان ممکن شکل می‌گیرد. می‌پرسد چه می‌شود اگر به‌جای شدت، از نسبت سخن بگوییم؟ به‌جای آستانه، از تاریخ؟ به‌جای ناترازی، از توزیع؟ به‌جای نرمال، از عدالت؟ به‌جای دولت تهی، از شکل‌های ممکن زندگی جمعی؟ به‌جای کل قدسی، از میانجی‌هایی که جزء و کل را به هم می‌دوزند و

گاه از هم می‌درند؟ شاید آن‌گاه بتوان اکنون را نه در مقام تأخیر و نه در مقام اضطرار، بلکه در مقام صحنه‌ای برای اندیشیدن دوباره به نسبت زندگی، دولت، ملت، و آینده فهمید.

---

<sup>1</sup> Roitman, J. L. (2014). *Anti-Crisis*. Duke University Press.